

به یاد یک پیشکسوت!

## به یاد پوران بازرگان

تراب عزیز،

با احترام و به یاد پوران عزیز خواستم مجدداً با تو ابراز همبستگی و همدردی کنم. از راه دور می‌توانم حدس بزنم که در چه حال و روزی هستی. چندی پیش از فوت پوران از دوستی مشترک در صحبت تلفنی شنیدم که حال تو هم به اندازه پوران وخیم است. اما با شناختی که از پایداری و بردباری تو دارم مطمئنم که این بحران طاقت‌فرسا را نیز پشت سر خواهی گذاشت.

حدود سی و دو سه سال پیش در مقاله‌ای در باختر امروز نوشتی، «مفهوم زندگی در عرض آن است و نه در طول آن» و کار به سرانجام رسانیدن انقلاب را همچون کشیدن جنازه‌ای بر دوش تصویر کردی. ما جنازه خودمان را بر دوش می‌کشیدیم. سرنوشت لعنتی - نمی‌توانم واژگان بهتری را برای بیان اوصاف حالمان بیابم - ما را تبدیل به رهروان دایمی این راه کرده است. خاوران «لعنت آباد»، بهشت زهرا، پرلاشز، تل زعتر، صبرا و بغداد همچنان ما را در خود می‌بلعند.

پورانی که با لهجه شیرینش در باره مشکل‌ترین مسائل زندگی روزمره همچون حقیقتی ساده و پیش پا افتاده صحبت می‌کرد، پورانی که کیک دست پختش بخش جدائی‌ناپذیر از میهمانی‌های گاه و بیگاه ما در پاریس دوران دربردی بود، پورانی که بر ماتم کودکان فلسطینی اشک می‌ریخت و همواره عضوی ثابت در جمع کوچک ما تبعیدیان بود، دیگر در میان ما نیست و جای خالی او بیش از هر چیز دیگر برای تو دردناک خواهد بود.

تراب عزیز،

از آغاز آشنائیمان در بغداد (تابستان ۱۹۷۲) من به تو به چشم یک پیشکسوت نگریستم. بعد از ظهر داغی بود و ما منزلی را اجاره کرده بودیم که هیچ چیز نداشت و تو برای انجام کاری به دیدنمان آمده بودی. یکی دو ساعتی در حیاط خلوت خانه و در سایه دیوار - تنها جائی که می‌شد از گرمای آفتاب گریخت - با هم بحث کردیم. آنوقت‌ها مجاهد بودی و اگر اشتباه نکنم روزه. بعد از صحبت‌هایمان من با دوچرخه بدنبال خریدن یخ و درست کردن شربت برای افطار تو به خیابان‌های شهری رفتم که درست نمی‌شناختم. هیچوقت خوشحالی خودم را از یافتن یک تکه یخ در آن تابستان گرم فراموش نمی‌کنم. انگار یک دنیا را بمن داده بودند. اولین موفقیت در کار مشترک! آه که همه چیزمان چقدر معصوم و پرشور بود. من که دلم برای آن معصومیت و آن پرشوری لک زده است. بار سنگین این

سرنوشت لعنتی ما را در درون خود نیز شکسته است.

از طریق تو با پوران در پاریس آشنا شدم (۱۹۸۳). البته پیش از آن در باره او از دوستانی که از ظفار داشتیم شنیده بودم. دیدار اولیه‌مان در ایستگاه مترو سنت لازار و قرارمان برای رد و بدل کردن مهر تمدید پاسپورت بود (آن روزها هنوز این کارها دمه نشده بود). رفتارش انقدر ساده، صمیمانه و دوستانه بود که من را مجذوب خودش کرد. در طی سألها آن چنان او را محکم و استوار در جایگاهش دیدم که چاره‌ای نداشتم بجز ادای احترام به او، مواضع و حرفهایش، حتی زمانی که بنظرم کاملاً نادرست می‌آمدند. پوران جزء آن معدود آدمهایی بود که حتی اشتباهش نیز صمیمانه بود.

من همیشه به شوخی به هر دو تایتان می‌گفتم که اگر مسلمان بودیم، من حتماً پشت سرتان نماز می‌خواندم.

تراب عزیز،

حالا که جنازه این پیش‌کسوت را بر دوش می‌کشیم، من همان حرف را تکرار می‌کنم.

یادش گرامی باد

بهر روز معظمی